



۲۰۱۹/۰۷/۰۴



م. اسحاق نگارگر

## کشور به بردگی گرفته شده من

داستان دخترک نابینا

نگارش: ام. دلان

قسمت اول

مترجم: م. اسحاق نگارگر

### برای زنان تمام گوشه های دنیا

در انجام های سست

«از کارت استعفاء دادی!» گپ چیست سمیره؟

پدرش سخت خشمگین بود و با ناباوری به سوی دخترش میبید. «دخترم مگر عقل و هوش را از دست داده ای؟»  
سمیره به عنوان توضیح پاسخ داد:

«پدر؛ دیگر حوصله اش را نداشتم»

او شال خود را بر روکشید گویا می خواست در برابر حرف های دُرشت پدرش برای خود پناهی دُرست کند. زن جوان ریموت کنترل تلویزیون را و کانال های تلویزیون را بدل کردن گرفت.

پدرش باز با ناباوری به سوی دختر خود دید و حرف های او را تکرار کرد: «دیگر حوصله نداشتم.» او کلمات را بیکه بیکه بر زبان می آورد چنان که گویی بر هر کلمه تأکید می کرد تا بدان اهمیت خاص بدهد.

«آیا میدانی که در این روزها مردم حتی هیچ کار پیدا نمی کنند؟»

سمیره با شکیبایی جواب داد:

«پدر؛ من خوب میدانم؛ کاری دیگر خواهم یافت شما تشویش نداشته باشید!» او آهی عمیق کشید و پاهای خود را زیر بدن لاغر و جذاب خود بر روی کوچ جمع کرد. کوچ کهنه با سر و صدا شغ شغ میکرد.

این وقت برای مباحثه در باره احصائیة استخدام وقتی مناسب نبود و او به آخرین چیزی که نیاز داشت بیانیه پدرش بود.

امروز برای سمیره روزی دردناک بود و بهبودی هم در آن مشهود نبود ولی پدرش به دلیل اینکه سمیره کارش را از دست داده بود با وی سر جنگ داشت. او آرزو داشت که نتهايش بگذارند تا نفسی به راحت بکشد. آخر این زندگانی او بود و کار او بود که با آن چه کند! باران به شدت در خانه کوچک شان در ویمبلی می بارید و پنجره ها را غبار گرفته بود. هوای انگلستان همانند طبیعت سمیره مکرر بود. مرد خاموش شده بود ولی زیر لب غرید:

تشویش مکن؟ چیزی دیگر پیدا میکنم؟» او نمی توانست تصور کند که چرا یک آدم کار خوب خود را دور می اندازد. در کتاب او یک شخص تنها وقتی کار خود را ترک می گفت که از دشمن پناه جوید؛ تقاعد کند؛ برطرفش کنند و یا هم بمیرد.

خانمش تبسم کنان داخل خانه شد و مرد با خشم بر سرش غرید:

«دختر تو دیوانه شده است!»

زنش غذای شب را که با عشق و سلیقه آماده کرده بود بر میز کوچک نان در گوشه خانه ماند. آیات کلام الله همراه با پوستری یک کودک و از دختری که موهای طلایی داشت و بر یک دسته گل بزرگ خم شده بود بر دیوار ها دیده میشد. کاغذ های دیواری گلدان ولی رنگ و رو رفته چندان با قالبین هماهنگی نداشت ولی اهل خانه دل مشغولی های بزرگ تر داشتند و به این موضوع اهمیت نمی دادند.

زن خطاب به شوهر خود با لحنی توأم با احترام برای اینکه تشنج موجود را کاهش دهد گفت:

«قدیر صاحب؛ بسیار تشویش مکن»

حالا در خانه همین سه نفر مانده بودند و بازوان او بعد از اینکه یک عمر بار اعضای خانه را بر دوش داشت سبک شده بود. سه پسرش بزرگ شده و دنبال کارهای خود رفته بودند. آنان به انتخاب خود زن گرفته بودند و زنان شان دختران خوب و از جمعیت خودشان نبودند تا رسم و رواج و ارزش ها و عنعنات اینان را بدانند. این زنان خارجی به جای اینکه همه را گرد هم بیارند از همدیگر جدا کرده بودند. نواسه های شان از آنان بیگانه بودند. آنان سال های طلایی خود را با فرزندان خود تیر نمی کردند و از دست همین عروسان پسران آنها را ترک داده بودند. فاطمه به مشکل آنان را میدید. گاه گاه قیافه های شان را در فیس بُک دختر خود تماشا می کرد. این مادر هرگز برخی از ملامتی را به گردن فرزندان خود نمی انداخت هرچه بود تقصیر از عروسانش بود.

سمیره جوانترین فرزند و یگانه دخترش بود. حالا چه فرق می کند اگر گاهی این دختر نارام و شورشی به فرمان هوس های خود عمل کرد. هر دو زن به سوی یکدیگر دیدند و در رابطه با غم غم های رئیس خانه تبسم های مکارانه رد و بدل کردند.

فاطمه به دختر خود افتخار می کرد. زنی جوان و زیبا بود. در وسایل اطلاعات همگانی ماستری گرفته بود و با یک روزنامه معروف کار بسیار خوب داشت اما دیروز سمیره از کار خود استعفاء داده بود و به مادر خود گفته بود که این کار مناسب روح ماجرا جویانه او نبود.

فاطمه از احساسات خفقان آور دختر خود خوب آگاه بود ولی این خبر را به شوهر خود نگفته بود.

شوهرش وقتی خانه آمد و دید که دخترش در خانه نشسته است آگاه شد که او بیکار است. پدرش زیر لب غم کنان در حالی که قورمه مزه دار را با نانی که فاطمه بادستان ماهر خود تیار کرده بود می خورد عدم رضایت خود را بدین گونه ابراز کرد:

«سمیره من هرگز نمیدانم!»

سمیره با صدایی که سببِ خشمِ بیشتر پدرش گردید گفت: «من نه ماه با این اخبار بودم در طولِ این مدت یگانه گزارش من که بسیار هیجان داشت در باره گوسفندی بود که سه گانگی زاییده بود.» توقعاتِ بزرگِ سمیره از زندگانی بر این حالتِ حقارت بار تمسخر میکرد. اما پدرش درحالی که ذراتِ غذا از دهنش بیرون پرید برای او گفت: «تو فکر میکنی که پاهایت بسیار بزرگتر از این کفش هاست؟» او در دنبالِ صحبتِ طولانی و پُر از خشم به سوی همسر خود دید و گفت:

«برایش بفهمان! تو نجس برایش بفهمان!»

فاطمه که می خواست خشم شوهر خود را کاهش دهد گفت:

«آرام باش جانم؛ سمیره از کار خود راضی نبود او به زودی برای خود کاری که جالب باشد پیدا خواهد کرد. تو حالا نانت را بخور!»

«راضی؟ تو فکر میکنی من از جانگنی های خود راضی استم. آن شغلِ لعنتی که در این سی سال انجام میدهم؟»

سمیره به آرامی اعتراض کرد:

«پدر جان؛ من مثلِ شما نیستم؛ من صبر؛ حوصله و تحملِ شما را ندارم. من از کاری که می کنم باید رضایت داشته باشم»

قدیر باز غرید: «رضایت؟» او در لحنِ دختر خویش آزرده بود و قیافه اش سرخ شد و گفت:

«پدرکلان تو از پاکستان این جا آمد تا برای شما فرصت یک زندگانی بهتر را بدهد ولی تو آن رضایتِ نجس را نیافته ای! حالا به پاکستان برگرد تا در آنجا معنای رضایت را بفهمی!»

سمیره آف کشید از جا برخاست و اتاق را ترک کرد و گفت:

«حالا آن فکر را نیز کرده ام.»

فاطمه با لحنی حاکی از غم گفت:

«دیدی که چه کردی؟ همین یک دختر برایم اینجا مانده است و تو پُشتِ او را هم گرفته ای! آیا آرامش و صلح در این خانه خواهد آمد؟»

شوهرش که دلش به حال خودش سوخته بود گفت:

«صلح و آرامش تنها در گور می آید و تو لعنتی؛ این دختر را دیده درای ساخته ای او می پندارد که شاهدخت است!»

فاطمه با نوعی ستیزه جویی گفت:

«او شاهدختِ منست. به تفریحِ ضرورت دارد بگذار مدتی تفریح کند.»

قدیر نانِ شب را خورد و با سنگینی بر آرام چوکی خود نشست. او روزنامه را باز کرد و غمِ غمِ کنان زیر لب گفت: رضایت؛ آری رضایت چه فکرهای جالب و چه بهانه ها که این جوانان برای تنبلی های خود پیدا می کنند. بیکار بیکار می گردند و از دولت پول مفت می گیرند.

آخر این کشور چه خواهد شد؟

او نبود پسران را حس کرد. وقتی آنان بودند هر سه همدیگر را درک می کردند. حالا او در محیطی زنانه خود را تنها حس میکند. زن و دخترش با یکدیگر بر ضد او تباری می کنند. پنجاه و هشت سال در مملکت محل تولد خود کار کرده است و به زودی تقاعد میکند. او در باره کارهایی که کرده بود فکر می کرد. او اکنون شغلی خوب داشت؛ از متروانی شروع کرد و از آن کار به یک موقعیتِ اداری ترفیع مقام یافت. این کار پاسخگوی جاه طلبی های او نبود.

او می خواست داکتر شود ولی او تحصیل خود را ترک گفت تا غم پدر و مادر پیرش را بخورد. او همیشه رعایت حال همسر و اولاد هایش را کرده بود. برای او پاس های رایگان یا چیز های دیگر وجود نداشت. چیزی را که می خواست انجام داده بود. هرگز کسی از او نپرسید که راضی بود یا نه. یگانه تحفه ای که برایش داده شده بود همین خانه بود که آنرا پدرش هنگامی که از پاکستان آمد خریده بود و بعد از مرگ پدرش به او میراث ماند و او به خاطر آن برای همیشه منتدارِ شان بود. این خانه دو بالا و دو پایین در قطار خانه های تاراس دار موقعیت داشت.

«چای جانم؟» قدیر بالا دید که همسرش بالای سرش ایستاده است و دو پیاله چای داغ که تف از آن بالا می رود؛ به دست دارد. یکی برای او و یکی برای خودش. او آشتی جویانه با صدای آهسته گفت: «تشکر» او زنش را دوست داشت اگر چه به ندرت محبت خود را نشان داده بود. هنوز هم عروسی شان خوب بود و به یکدیگر احترام داشتند و یکدیگر را درک و برای هدفهای مشابه تلاش می کردند.

فاطمه پهلوی شوهر خود در کوچ نشست و شادمان بود که کارهای روزانه اش به پایان رسیده بود و می توانست پاهای پندیده خود را استراحت بدهد. دست شوهرش به طور اتومات پیش آمد و پاهایش را که در جراب های سیاه بود فشار داد و با نوعی پیشانی ترضی گفت: «حالا بهتر شد؟»

فاطمه می دانست که شوهرش نیازمند نوعی ستایش است و او که همیشه می خواست تشنج به وجود آمده در محیط خانه را از میان ببرد و خودی همیشه جریحه دار شده او را تسکین بدهد گفت:

«بلی؛ جانم تشکر دست های تو که جادو می کند.» چنانکه معمول هر شبه این زن و شوهر بود قدیر کانال های تلویزیون را بدل کردن گرفت تا خبر های پاکستان را که زن و شوهر هر دو ندیده بودند بشنوند. وقتی که چای داغ را شپ و تصویرهای حاکی از خشونت و تشدد را تماشا می کردند همه چیز فراموش شان شد.

(پایان قسمت اول)

ادامه دارد

تذکر:

هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که سروده ها و مطالب دیگری از این نویسنده معزز را مطالعه کنند، میتوانند با اجرای "کلیک"ی بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به فهرست "آرشیف" شان رهنمائی شوند.

کشور به بردگی گرفته شده من

i\_negargar\_۰۶\_keshwar\_babardagi\_grefta.pdf